

خورخه لوئیس بورخس

۲۵ اوت ۱۹۸۳



به ساعت کوچک ایستگاه که نگاه کردم، یکی دو دقیقه از یازده شب گذشته بود. پیاده به طرف هتل راه افتادم. حس آسودگی و بی‌قیدی‌ایی که جاهای آشنا به جان آدم می‌ریزد، مثل دفعات قبل به جانم ریخت. در بزرگ آهنی باز بود. عمارت توی تاریکی فرو رفته بود. وارد سرسرا شدم که آینه‌های دودی‌اش تصویر گلدان‌ها را در خود منعکس می‌کرد. عجیب آنکه مهمانخانه‌چی مرا به جا نیاورد و دفتر ثبت نام را مقابل گذاشت. قلم را که با زنجیر نازکی به پیشخان بسته بودند برداشتم. آن را در مرکب‌دان برنجی فرو کردم و روی دفتر ثبت نام خم شدم که ناگهان یکی از آن عجایی را که قرار بود آن شب با آن‌ها روبه‌رو شوم دیدم. اسم من خورخه لوئیس، روی صفحه ثبت نام مسافران نوشته شده بود و جوهر آن هم هنوز کاملاً خشک نشده بود. مهمانخانه‌چی گفت: «گمان می‌کردم جنابعالی تازه به طبقه بالا تشریف برده‌اید.» بعد هم با دقت بیشتری مرا نگاه کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم قربان. آن یکی خیلی شبیه شما بود. شما البته جوانتر از ایشان هستید.»

پرسیدم: «توی کدام اتاق است؟»

جواب داد: «از من اتاق شماره نوزده را خواست.»

ترس من هم از همین بود. قلم را انداختم و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. اتاق شماره نوزده در طبقه دوم بود و پنجره‌اش به حیاط درب و داغانی باز می‌شد. ایوانی هم داشت و به گمانم نیمکتی هم در ایوان بود. این اتاق بلندترین اتاق مسافرخانه به حساب می‌آمد. دستگیره را چرخاندم. در باز بود. چراغ را خاموش نکرده بودند. آهسته وارد اتاق شدم و در نور تند، خودم را دیدم! طاقباز روی تخت آهنی کوچک دراز کشیده بودم. پیرتر بودم و جا افتاده‌تر و نحیف‌تر. چشم‌ها در چشمخانه گم شده بود. صدایش به گوشم رسید. صدای واقعی من نبود. به صدایی شباهت داشت که غالباً در مصاحبه‌های ضبط شده‌ام می‌شنوم، صدایی یکنواخت و ملال‌آور. گفت: «چقدر عجیب است. ما دو نفریم و ما یک نفریم. ولی خوب، وجود چنین چیزی در رؤیا، واقعا جای تعجب ندارد.»

پریشان و حیران گفتم. ”پس تمام این ماجرا خواب است؟“

مطمئناً آخرش خواب من است.

به شیشه خالی روی عسلی مرمی اشاره کرد و گفت: ”ولی تو هنوز راه درازی داری تا به این شب بررسی و کلی خواب و رؤیا وجود دارد که حالا حالا منتظرت است. امروز برای تو چه روزی است؟“

مردد پاسخ دادم: ”دقیقا نمی‌دانم، اما دیروز شصت و یکمین سالگرد تولدم بود.“

”وقتی تو به امشب بررسی، هشتاد و چهارمین سالگرد تولدت دیروز خواهد بود. امروز ۲۵ اوت ۱۹۸۳ است.“

با صدایی فرو خورده گفتم: ”پس سال‌های زیادی باید صبر کنم.“

ناگهان گفت: ”برای من دیگر چیزی نمانده. هر آن در انتظار مرگ هستم. در چیزی حل می‌شوم که نمی‌شناسمش و همچنان در رویای یک همزاد هستم. این فکر دستمالی شده را استیونس و آینه‌ها به من القا کرده‌اند.“

احساس کردم آوردن نام ”استیونس“، در واقع نوعی آخرین وداع است و نه تلمیحی فخرآمیز. من او بودم و این را خودم خوب فهمیدم. حتی حساس‌ترین لحظه‌های تأثرانگیز هم نمی‌تواند آدم را شکسپیر کند تا به خلق و ابداع عبارات به یاد ماندنی دست بزند. برای آنکه موضوع صحبت را عوض کنم گفتم: ”من می‌دانم که سر تو چه بلایی می‌آید. در همین محل، توی یکی از اتاق‌های پایین، داستان این خودکشی را به صورت چرکنویس شروع کردیم.“

به آرامی- انگار دنبال رد خاطراتی گنگ می‌گشت- گفت: ”بله، می‌فهمم. ولی هیچ ربطی پیدا نمی‌کنم. در آن متن چرکنویس، من بلیت یک سره‌ای خریدم به مقصد ”اندروگ“. توی هتل ”لاس دل‌سیاس“ به اتاق شماره نوزده، آن ته، رفتم و دست به خودکشی زدم.“

گفتم: ”به همین دلیل الان من اینجا هستم.“

”اینجا؟ ولی ما همیشه اینجا هستیم. اینجا من خواب تو را می‌بینم. توی آپارتمان ”کایه مایبو“. اینجا توی اتاقی جان می‌دهم که اتاق مادر بود.“

سعی کردم به یاد نیورم و خودم را به آن راه بزنم. تکرار کردم: ”اتاق مادر. من خواب تو را در اتاق شماره نوزده می‌بینم. طبقه بالا.“

”کی خواب کی را می‌بیند؟ من می‌دانم که خواب تو را می‌بینم. اما نمی‌دانم تو هم خواب مرا می‌بینی یا نه؟ هتل اندروگ، سال‌ها قبل ویران شد. بیست سال، شاید هم سی سال پیش. کسی چه می‌داند؟!“

در مقام دفاع برآمدم و گفتم: ”من خواب می‌بینم.“

”اما تو هنوز نمی‌دانی که مسأله مهم، کشف این مطلب است که آیا فقط یک نفر خواب می‌بیند یا هر دو؟!“

”من بورخس هستم که اسم تو را توی دفتر ثبت نام مسافرها دیدم و به این اتاق آمدم.“

”بورخس! منم که در ”کایه مایبو“ در حال احتضارم.“

لحظه‌ای سکوت افتاد. بعد، آن دیگری گفت: ”بیا خودمان را به معرض امتحان بگذاریم. سخت‌ترین لحظه زندگی‌مان کی بوده است؟“

به طرف او خم شدم و هر دو در یک زمان لب به سخن باز کردیم. می‌دانستم که هر دومان دروغ می‌گوییم. لبخندی محو و بی‌رنگ چهره پیر او را روشن کرد. حس کردم که لبخند او به نوعی بازتاب خنده خود من است.

گفت: ”ما به هم دروغ گفتیم. چون خودمان را یکی نمی‌دانستیم و دوتا می‌دانستیم. حقیقت این است که ما دو نفریم و در حقیقت، یک نفریم.“

صحبت‌های ما کم کم مرا می‌آزرد. این را به او گفتم. بعد هم اضافه کردم: ”خوب ببینم، تو که در ۱۹۸۳ هستی، نمی‌خواهی چیزی از سال‌هایی که در پیش رو دارم بروز بدهی؟“

”بورخس بیچاره‌ی من! چه بگویم؟ همین بدبختی که به آن خو کرده‌ای، ادامه خواهد یافت. در این خانه تنها زندگی خواهی کرد. کتاب‌های بدون حروف و مدال سوئدنببرگ و جعبه چوبی با آرم صلیب فدرال. نابینایی، تاریکی نیست. شکلی از تنهایی است. به ایسلند بر می‌گردی. به سرزمین یخ.“

”ایسلند! سرزمین یخ دریاها!“

”در رم از اشعار ”کیتس“ می‌خوانی که نامش، مثل نام همه، بر آب نوشته شده.“

”من هیچ وقت به رم نرفته بودم.“

”چیزهای دیگری هم هست. تو بهترین شعرها را خواهی سرود. یک مرثیه بلند بالا.“

”مرثیه برای“ ...

جرات نکردم اسم او را ببرم.

”نه او بیشتر از تو عمر می‌کند.“

در سکوت نشستیم و او ادامه داد: "تو کتابی می‌نویسی که سال‌ها رؤیای آن را در سر می‌پرورانیدیم. حدود ۱۹۷۹ متوجه می‌شوی که این به اصطلاح آثار ت هیچ چیز نیست، جز توده‌ای طرح و قلم اندازی‌های متفرقه. آن وقت دلت می‌خواهد به وسوسه‌های بیهوده و خرافاتی تن در دهی که بزرگترین کتاب خودت را بنویسی. همان خرافه‌ای که بر "فاوست" "گوته"، "سالامبو" و "اولیس" سایه افکنده. جالب آنکه من صفحه‌های زیادی را پر کرده‌ام."

"آخرش هم می‌فهمی که نتوانسته‌ای از عهده بر بیایی."

"خیلی بدتر. من فکر می‌کردم به معنای واقعی کلمه یک شاهکار است. نیت خیر من از یکی دو صفحه اول تجاوز نکرد. در صفحات دیگر هزار توهان در هم تنیده‌ای آمدند مثل، کارد، مردی که خود را رؤیا می‌پندارد، سایه‌ای که خود را واقعی می‌داند، ببرهای شب، منازعه‌ای که به خون می‌انجامد، "خوان مورانیا" که بینایی‌اش را از دست می‌دهد و از هستی ساقط می‌شود، کشتی‌ایی که از ناخن مردگان درست شده، و زبان انگلیسی کهن که روزگاری دراز راجع بوده است."

بدون طعنه و کنایه گفتم: "من هم آن موزه را می‌شناسم. خیلی خوب."

"خاطرات دروغین که هست، علم الاعداد، فن نثر نویسی، تناسب ناقصی که منتقدین شادمانه کشف می‌کنند. نقل قول‌هایی را هم که همواره دو پهلو نیستند، باید به آن اضافه کرد."

"این کتاب را منتشر هم کرده‌ای؟"

"وسوسه شدم که آن را از بین ببرم، با آتش. سرانجام آن را در مادرید با اسم دیگری منتشر کردم. همه گفتند یکی از مقلدین عوام بورخس که عیبش آن است که بورخس نیست، به تقلیدی سطحی از الگوی خود پرداخته است."

گفتم: "تعجبی ندارد. هر نویسنده‌ای آخرش مرید کم عقل خودش می‌شود."

“آن کتاب یکی از راه‌هایی بود که امشب مرا به اینجا رساند. درباره بقیه، تحقیر کهنسالی، اطمینان از گذراندن همه روزهای بیش رو...”

گفتم: “من آن کتاب را نمی‌نویسم.”

گفت: “می‌نویسی! خوب هم می‌نویسی. حرف‌های من که حی و حاضر است. تنها خاطره‌ای به جای خواهد گذاشت.”

لحن خشن و یکسونگرانه او که بی‌تردید همان لحنی بود که در کلاس درس از آن استفاده می‌کردم، مرا می‌آزرد. این واقعیت که ما هر دو یکی بودیم و همدیگر را تداعی می‌کردیم مرا آزار می‌داد. از اینکه می‌دیدم از مزیت مصونیتی که رو به موت بودن به او می‌بخشید، اینقدر بهره می‌برد عاصی می‌شدم. از سر لج گفتم: “راستی، مطمئنی که به زودی می‌میری؟”

گفت: “بله! آرامشی گوارا و راحت جانی حس می‌کنم که بیش از این نمی‌شناختم. نمی‌توانم برای تو توضیح بدهم. برای آنکه بفهمی باید تجربه کنی. چرا از حرف‌هایی که می‌زنم اینقدر آزرده شده‌ای؟”

“آخر ما خیلی به هم شباهت داریم. من از قیافه تو که کاریکاتور من است، بیزارم. از صدای تو که تقلید ناشیانه صدای من است حالم به هم می‌خورد. از جمله‌پردازی‌های دلجویانه‌ات که مال من است بدم می‌آید.”

دیگری گفت: “من هم همین طور. به همین دلیل هم تصمیم گرفته‌ام خودم را بکشم.”

پرنده‌ای در خیابان آواز خواند.

دیگری گفت: “این، آخرین بود.”

با حرکتی مرا به سوی خود خواند و با دست‌هایش دست‌های مرا گرفت. کمی پس کشیدم. می‌ترسیدم که ناگهان هر دو دست به یک دست بدل شود. گفت: "خویش‌تندان به ما آموخته‌اند که از ترک این دنیا سر باز نزنیم. دروازه‌های زندان عاقبت گشوده شده است. من همیشه به زندگی با این دید نگاه کرده‌ام. اما ترس و هراس و بزدلی‌ام پای مرا می‌لرزاند. دوازده روز پیش، در لاپلاتا، سخنرانی‌هایی ارائه کردم درباره‌ی ششمین کتاب "انید". وقتی یکی از ابیات هشت‌هجایی آن را تکرار می‌کردم، ناگهان دریافتم که کدام راه را باید پیش بگیرم. فکرهایم را کردم. از آن لحظه به بعد آسیب‌پذیر شده‌ام. سرنوشت من به تو تعلق خواهد گرفت و این مکاشفه ناگهانی را، در میانه ابیات لاتین "ویرژیل" خواهی یافت و این گفت‌وگوی پیشگویانه را که در دو مکان و دو زمان جدا از هم صورت می‌گیرد، فراموش خواهی کرد. وقتی دوباره خواب آن را ببینی، تو همانی می‌شوی که من الان هستم و من رؤیای تو خواهم بود."

"فراموش نمی‌کنم و فردا در اولین فرصت آن را روی کاغذ می‌آورم."

"نه، در عمق ضمیرت ته‌نشین خواهد شد، و رای موج رؤیایها. وقتی آن را می‌نویسی باورت خواهد شد که داستانی خیالی می‌نویسی. فردا نخواهد بود. چند سال فرصت داری و باید صبر کنی."

از حرف زدن باز ماند. متوجه شدم که مرده است. به یک معنی، من هم با او مردم. نگران و مضطرب روی بالش خم شدم، اما هیچ کس را نیافتم. از اتاق بیرون زدم. بیرون هیچ حیاطی نبود، از پلکان مرمری هم اثری نیافتم. نه هتل آرامی دیدم، نه اوکالیپتوسی، نه مجسمه و تاقی. نه فواره‌ای بود و نه دروازه‌خانه‌ی بیلاقی در "اندروگ". بیرون، رؤیاهایی دیگر بود که انتظار مرا می‌کشید.